

برخیز، ای موسی

نوشته ویلیام فاکنر

ترجمه صالح حسینی



انتشارات نیلوفر

فهرست

شماره صفحه	عنوان
۷	توضیح ضروری
۱۳	بود
۴۱	آتش و اجاق
۱۳۳	دلک داغدار
۱۵۹	پیران قوم
۱۸۳	خرس
۳۱۳	پاییز دلتا
۳۴۵	برخیز، ای موسی
۳۶۱	شجره خانوادگی مکازلین
۳۶۳	وقایع نامه دودمان مکازلین
۳۷۷	نکاتی چند درباره کتاب

اسحاق مکازلین، «عمو اسو»، که حالا سنش متجاوز از هفتاد و نزدیک به هشتاد بود و بیش از این را دیگر قبول نداشت، بیوه مردی بود و عموی نیمی از مردم و ولایت بود و پدر هیچکس نبود.

و این چیزی نبود که خودش در آن دستی داشته باشد یا اینکه آن را دیده باشد. کار، کار نوۀ عمه اش مکازلین ادموندز بود. این نوۀ عمه با اینکه نسب به خانواده مادری می برد میراث خوار، و در زمان خودش میراث گزار، چیزی شده بود که بعضیها در آنوقت و بعضی هم همین حالا خیال می کردند متعلق به اسحاق است، چون به نام او بود که حق مالکیت زمین را پس از گرفتن جواز امتیاز از سرخپوستها ثبت کرده بودند و هنوز که هنوز بود عده ای از بازماندگان برده های پدرش این نام را بر خود داشتند. اما اسحاق با این چیزها کاری نداشت. بیست سالی می شد که زنش مرده بود و تمام عمرش صاحب هیچ چیز نبود غیر از یک چیز، که به کار پوشیدن نمی آمد و در آن واحد هم نمی توانست آن را توی جیب بگذارد و یا دست بگیرد، و آن تختخواب سفری باریک و تشک نازک چرکینی بود و مواقعی از آن استفاده می کرد که به شکار آهو و خرس یا به قصد ماهیگیری به جنگل می رفت یا اصلاً همینجوری می رفت چون کشته مرده جنگل بود. ملک و املاکی هم نداشت و به عمرش هم هوس آن را نکرده بود، چون زمین مال کسی نبود و مثل روشنایی و هوا و آب به همه آدمها تعلق داشت. هنوز هم که هنوز بود توی بنگله ارزاق قیمتی در جفرسن سر می کرد. این بنگله را پدرزنش به وقت عروسی به آنها داده و زنش هم دم مرگ در وصیت نامه اش آن را به نام او کرده و او هم برای

اینکه دلش را به دست بیاورد و مردنش را آسان کند به خواستش گردن نهاده بود. اما او وصیت مصیت و حق ارث محضری و این جور چیزها سرش نمی شد و آن را مال خود نمی دانست و محض خاطر خواهرزن و بچه های او که از زمان مرگ زنش با او زندگی می کردند نگاهش داشته بود و به خودش اختیار داده بود که در یکی از اتاقهای آن سر کند، عین وقتی که زنش زنده بود و زنش هم تا وقتی زنده بود همین کار را کرده بود و خواهرزن و زادورودش هم تا روز اجل و بعد از مرگ او همین کار را می کردند.

باری این چیزی نبود که خودش در آن دستی داشته باشد چه برسد به اینکه یادش مانده باشد. نقل ماجرا را شنیده بود و به روز و روزگاران قدیم مربوط می شد و راوی هم نوه عمه اش مکازلین بود که سال ۱۸۵۰ به دنیا آمده و شانزده سال از خودش بزرگتر بود و اصلاً نوه عمه بودندش جای خود، حکم برادر، حکم پدرش را داشت، چون وقتی که اسحاق، تنها بچه خانواده، به دنیا آمد، پدرش نزدیک هفتاد سالش بود.

۲

بعد از اینکه او و دایی باک پی می برند که تامیزترل دوباره فرار کرده و بدو به خانه برمی گردند، صدای فحش و داد و بیداد دایی بادی از توی آشپزخانه به گوششان می رسد و بعد روباه و سگها از آشپزخانه بیرون می آیند و از سرسرا می گذرند و به اتاق سگها می روند و صدایشان را می شنوند که از اتاق سگها درمی آیند و می روند توی اتاق او و دایی باک و بعد می بینندشان که از نو از سرسرا می گذرند و توی اتاق دایی بادی می روند و صدایشان را می شنوند که باز هم بدو از اتاق دایی بادی درمی آیند و می روند توی آشپزخانه و این دفعه انگار دیگر سقف آشپزخانه یکسره پایین می آید و دایی بادی نعره ای می زند عین صدای سوت کشتی بخاری و این دفعه روباه و سگها و پنج شش تا چوب با هم از آشپزخانه بیرون می آیند و دایی بادی هم وسط آنها افتاده بوده و با چوب دیگری به هر چه دم دستش می آمده می زده. مسابقه ای بوده که بیا و ببین